

سکوت سرد

سکوت سرد

ن. صمیم

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه : صمیم، ن.
عنوان و نام پدیدآور : سکوت سرد / ن. صمیم.
مشخصات نشر : تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۵۱۲ ص.
شابک : 978 - 600 - 92267 - 1 - 9
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : ۱۳۹۰ ی ۸ ۷۲۴۵ ن / PIR۸۰۹۸
رده بندی دیویی : ۸۳ / ۶ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۷۵۲۲

انتشارات آرینا با همکاری نشر علی

سکوت سرد

ن. صمیم

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92267 - 1 - 9

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان
روانمهر، شماره ۱۳۶ - تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

۱۱/۵۰۰ تومان

تقدیم به:

وجودی سرشار از عشق و محبت و صفا: مادرم

و اسطوره ی صبر و صداقت و مهرورزی: پدرم

من به خود می گویم:

باز من آزادم. باز از عمق وجودم شادم.

از خودم می پرسم:

چرا من، در میان تیرگی رام و سبک بالم؟

چرا، غم های عالم می رود از یاد و پندارم؛

لحظاتی کوتاه، دیدن ظلمت آن

حس بودن به وجود خسته ام می تابد

غصه ها می خوابد

به چه آسودگی در کنج دلم!

از پس پنجره می جویم تاریکی را

گوش دل را به سکوت سرد آن می دهم

و به خود می گویم:

چرا من اینچنین آسوده و شادم؟

چرا دل را بدین وسعت بی هیچ انتها دادم؟

چرا غم رفته از یادم؟

پاسخ من این است اندکی با تردید:

شاید این تاریکی مطلق شب

این سکوت سرد، لحظاتی که شده‌اند طرد

لحظه‌های خالی از هر درد را محتاجم

لحظاتی که جهان در خواب است

آسمان میزبان است

میهمان مهتاب است

آه! جهان غافل از این زیبایی خوابیدست

کس ندیدست که مهتاب چه با ذوق و لطیف

چهره آراسته است تا به مهمانی شب پا بنهد

و نمی‌داند او

که کسی دور از او

در پس پنجره‌ی خانه‌ای دلمرده

در نگاه دختری آزرده جا دارد!

و هم اکنون همان کس تماشاگر یکتایی اوست

محو شیدایی اوست

این شکوه و عظمت، نور رنگین ستاره‌ها در ظلمت شب

آن همه شور و شعف، دلبری‌هایی ژرف

در پس میهمانیست زیبارو

که در این مهمانی

خنده‌ها بر لب است

این ضیافت عظیم

جلوه‌ای در شب است

فصل اول

از گفته‌ی مأمور قطار به شدت از جا پریدم و با حیرت گفتم:

— چی؟ منظورتون چیه؟

مأمور قطار که از حیرت من و طرز برخورد من به شدت ترسیده بود

آهسته گفت:

— این آقا با شما همسفر هستن.

و به مرد جوانی که در تاریکی عقب‌تر از اون ایستاده بود اشاره کرد.

دوباره با همون لحن گفتم:

— مثل این که به عینک احتیاج دارید و نمی‌بینید که توی این کوپه فقط

من و دوستم هستیم که دو تا دختریم.

مأمور قطار گفت:

— ایشون که با شما کاری ندارن فقط یک تخت از این کوپه رو برای

خواب می‌خوان همین.

این مأمور قطار یا واقعاً نمی‌فهمید یا این‌طور وانمود می‌کرد. دیگه

داشت کفرم رو در می‌آورد. یعنی نمی‌فهمید اون مرد نمی‌تونه با ما توی

یک کوپه باشه؟

با حالتی عصبی رو به مأمور قطار گفتم:

— نه تورو خدا بیاد با ما کار هم داشته باشه! آقای محترم من حوصله بحث ندارم این آقایی تونه توی این کوپه باشه اگر متوجه نمی شید جور دیگه ای بهتون بفهمونم؟
و با عصبانیت نگاهش کردم.

مأمور قطار که این بار واقعاً ترسیده بود گفت:

— نمی دونم والا...

و بعد برگشت و به اون مرد که از نظر من عامل این فتنه به پا شده بود نگاه کرد. مرد در حالی که سرش پایین بود قدم به داخل کوپه گذاشت و روی صندلی نشست و با خونسردی گفت:

— من می خوام توی این کوپه باشم.

با عصبانیت گفتم:

— چرا؟

سرش همچنان پایین بود و داشت از کیف دستیش چیزی در می آورد و من هنوز نتوانسته بودم صورتش رو ببینم. در همون حالت گفتم:

— چون دلم این طور می خواد.

در حال انفجار بودم. با فریادی بلند گفتم:

— بی خود دلتون می خواد؛ لطف کنید برید بیرون تا همه رو نریختم این جا.

و رو به مأمور قطار کردم و گفتم:

— زود ایشون رو بیرون ببرید.

مأمور بیچاره نمی دونست چی کار کنه.

من که دیدم اون کوتاه نمی یاد خواستم چیزی حوالش کنم که مأمور قطار پیش دستی کرد و گفت:

— یه کوپه هست و فقط یه مادر و دختر توش هستن. به نظر من اون جا برید بهتره.

دوستم «آرام» هم به حرف اومد و در حالی که حرف اونو تأیید می کرد به من گفت:

— آره «تبسم» بهتره ما یه کوپه ی دیگه بریم.

نگاهی به اون مرد کردم تا ببینم چه عکس العملی نشان می ده. ولی اون همچنان سرش پایین بود و دنبال یه چیز کوفتی می گشت که پیداش هم نمی کرد واقعاً که پررویی بیش نبود. وسایلامون رو جمع کردیم. لحظه ی آخر طاق ت نیاوردم و گفتم:

— پررویی هم حدی داره خروس بی محل!

اون باز بدون این که سرشو بلند کنه گفت:

— نمی دونم چرا برای شما چنین اسمی گذاشتن شما دقیقاً متضاد این کلمه هستین.

با عصبانیت گفتم:

— چون می خواستن بدونن فضولش کیه که پیداش کردن.

آرام از حرف من خنده اش گرفت و من پیروزمندانه از کوپه خارج شدم اما لحظه ی آخر صداشو شنیدم که با عصبانیت گفت:

— لعنتی.

وقتی تو کوپه ی جدید مستقر شدیم و وسایلمونو جابه جا کردیم آرام نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

— به خیر گذشت.

رو به روش نشستم و گفتم:

— چی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

— همین آشوبی که چند دقیقه پیش به پا کردی رو می‌گم به خیر گذشت.
گفتم:

— چیزی نبود که من...

وسط حرفم پرید و با چشم‌هایی گرد شده گفت:

— چیزی نبود؟! کم مونده بود با اون مرد دست به یقه بشی! من که خیلی ترسیده بودم. شایان راست می‌گفت.

ناخودآگاه یاد حرف شایان افتادم که قبل از سوار شدنم به قطار به آرام
گفت:

— آرام بابت این آتیش‌پاره که خیالم راحت اما تو خیلی مواظب خودت
باش که این هرجا پا بذاره شر به پا می‌کنه. مواظب باش که تا رسیدن
به دانشگاه شیراز بلا ملایی سرت نیاد.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

— ا! این طور یاست دیگه؟ نشونت می‌دم آقا شایان بعداً حساب تو
می‌رسم.

شایان در حالی که می‌خندید بغلم کرد و بعد از بوسیدن گونه‌ام گفت:

— فدای یک دونه خواهرم بشم. چرا ناراحت می‌شی؟ من طاقت
ناراحتی تو رو ندارم، بخند.

ناخودآگاه لبخند زدم. شایان لبخندمو که دید گفت:

— خوبه! چه حرف گوش کن شدی؟ ولی آبجی حقیقتاً حقیقت تلخه و
حرف من هم واسه تو تلخ بود.

با حرص نگاهش کردم و تا خواستم بزنمش دوید و رفت پشت اشکان

قایم شد. اشکان تا اونو دید گفت:

— تو چرا تا می‌خوای از دست تبسم فرار کنی پشت من می‌یای؟

شایان با لب‌هایی آویزون گفت:

— آخه تو داداش بزرگمی من دوستت دارم، تازه به تو پناه ببرم به چه
کسی پناه ببرم.

اشکان سری تکون داد و گفت:

— هندونه دادن بسه، زیر بغلم پر شد.

شایان گفت:

— صبر کن الان وانت درستی می‌گیرم.

همه خندیدیم. اشکان موقع خداحافظی پیشونیمو بوسید و گفت:

— مراقب خودت باش.

در حالی که سعی می‌کردم بغضم رو فرو بدم گفتم:

— چشم.

ولی موفق نشدم و اشکم سرازیر شد. اشکان که داشت عقب می‌رفت

تا بقیه هم بتونن خداحافظی کنن سریع به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و
گفت:

— به خدا اگه گریه کنی همین الان می‌رم بلیط می‌گیرم می‌یام شیراز.

چون اشکان رو می‌شناختم و می‌دونستم کاری رو که گفته می‌کنه

سریع اشکامو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم. اشکان دوباره منو
بوسید و گفت:

— حالا شدی تبسم.

این بار شایان گفت:

— یعنی چه اشکان؟ من این جا برگ چغندر؟

با اخمی ساختگی گفتم:

— پس چی فکر کردی؟

شایان با حرص نگاهم کرد. منم اشکان رو محکم تر بغل کردم و گفتم:
— تا چشمت در بیاد.

اشکان منو از خودش جدا کرد من هم به سمت خانواده‌ی آرام رفتم و
ازشون خداحافظی کردم.

اشکان رو به آرام کرد و گفت:

— سفر خوبی داشته باشید.

آرام تشکر کرد، اما من کاملاً متوجه شدم که دلگیر شد. اون اشکان رو
دوست داشت ولی اشکان به اون هیچ توجهی نشون نمی‌داد. در واقع
اشکان به هیچ دختری توجه نمی‌کرد، با این که چندبار از شدت علاقه آرام
برایش گفته بودم اما همیشه می‌گفت، تنها دختری که تا به اون روز دوست
داشته من بودم این موضوع اصلاً برام خوشحال کننده نبود. اشکان پسری
جذاب بود و در فامیل و دانشگاه و بیمارستان خاطرخواه زیاد داشت. اما
افسوس...

شایان بغلم کرد و گفت:

— دلم برات تنگ می‌شه خواهر کوچولو.

با این حرفش اشکم دوباره سرازیر شد. شایان تا اشکامو دید
بلافاصله گفت:

— دلم برات تنگ نمی‌شه، برو که من یک مدتی از دستت راحت
می‌شم. وا... دیگه این قدر که غرغر کردی می‌خواستم خودمو سربه‌نیست
کنم اما خدارو شکر خودت داری شرتو کم می‌کنی.

مehین جون که با ما زندگی می‌کرد و حکم مادرمون رو داشت جلو اومد
و گفت:

— شایان، بچم رو اذیت نکن چی کارش داری مادر؟

و بعد بغلم کرد و منو بوسید. شایان ادای مهین جون رو درآورد و با
صدایی نازک گفت:

— واه واه واه خیلی هم دلش بخواد که من اذیتش کنم مادر!

مهین جون گفت:

— استغفرالله! این عشوه و کرشمه چیه می‌یای؟ بده مادر! بهت زن
نمی‌دنا!!!

تا مهین جون اینو گفت شایان دستاشو روی سینه قلاب کرد و صاف
ایستاد و گفت:

— حالا بهم زن می‌دن مهین جون؟

مهین جون گفت:

— آره مادر دلشون هم بخواد.

شایان پاهاشو جفت کرد و صاف تر ایستاد. بعد به مهین جون گفت:

— حالا که بهتر شدم بهم دو تا زن هم می‌دن؟

مهین جون زد پشت دستش و گفت:

— او! خاک عالم به سرم بچه این حرفا چیه؟ دیگه نگیا.

شایان دستاشو پایین انداخت و گفت:

— اگه فقط یک زن می‌دن نمی‌خوام دو تا بدن بچه خوبی می‌شم، سه تا

بشه که دیگه عالی می‌شم.

مهین جون گفت:

— بیچاره زنت از دستت چی بکشه!

شایان گفت:

— معلومه دیگه! شیشه و کریستال!

مهین جون گفت:

— وا مادر شیشه و کریستال به چه درد تو می خوره؟ زنت تو جهازش داره تو نگران نباش.

شایان گفت:

— ا! مهین جون! هی نگو زنت زنت، بگو زن هات. من دو تا می خوام گفته باشم، تازه می تونه خودش باشه با خواهرش.

همه می خندیدیم. شایان همیشه مهین جون رو اذیت می کرد مهین جون هم همیشه با سادگی تمام جواب شایان مارمولک رو می داد.

شایان ۵ سال از من بزرگ تر و ۲۴ ساله بود و توی رشته خودش که مهندسی نقشه کشی ساختمان بود حرف اول رو می زد؛ مغز کامپیوتری داشت و شوخ طبعیش دوست داشتنی بود بیشتر اوقات در خانه روی نقشه ها کار می کرد و اونا را برای تحویل به شرکت می برد و همین که بیشتر توی خانه بود باعث می شد همیشه هم، من و اون با هم سر جنگ داشته باشیم.

اشکان ۹ سال از من بزرگ تر و ۲۸ ساله و پزشک بود. اون واقعاً به من وابسته بود و من نیز متقابلاً بهش وابسته بودم اون علاوه بر برادر، برایم حکم پدر و مادر رو داشت. از همون بچه گی که مامان و بابامون رو توی تصادف از دست دادیم اشکان و شایان همه چیزم شدن و من بدون اون ها حتی نمی تونستم نفس بکشم و حالا... برای ادامه تحصیل باید جایی می رفتم که از اون ها دور بود. وقتی فهمیدم کجا قبول شدم کلی گریه کردم و گفتم که نمی رم، اما باز هم مثل همیشه اشکان منو قانع کرد که باید برم و درسم رو ادامه بدم و من هم چاره ای جز قبول کردن نداشتم...

با صدای آرام که می گفت «کجایی؟» از افکارم دست کشیدم و به خودم

اوادم. لبخندی زدم و گفتم:

— هیچی داشتم به حرکات شایان و حرف های اشکان فکر می کردم. صورت آرام ناخود آگاه کدر شد و من به خوبی درک کردم که اون از دست اشکان ناراحته. اون دوست داشت اشکان حداقل بهش می گفت: — مراقب خودت باش. اما طبق معمول اشکان احساسش یخ زده بود... ظهر با تکانی از جا بلند شدم قطار ایستاده بود. آرام رو بیدار کردم تا لوازم من رو جمع کنیم، نیم ساعت بعد به شیراز رسیدیم. موقعی که داشتیم از کوپه خارج می شدیم یک دفعه چشمم به نیمرخ همون مرد پرروی دیشب افتاد که داشت با موبایلش صحبت می کرد. نیم رخ زیبا و جذابی داشت ولی اون لحظه برای من زشت ترین چهره ای بود که توی عمرم دیده بودم.

حسادت چیه! این که همیشه لباسامو یه دور بدم به اشکان بپوشه و غذای دست دوم بخورم که سوژه‌ی حسادت نیست استرلیزه‌ی اشکان... صدای تلفن همراه منو از افکارم خارج کرد. نگاهی به صفحه‌اش کردم اشکان بود.

– الو سلام.

– سلام عزیزم خوبی؟ رسیدی؟

– آره الان توی راهیم داریم می‌ریم سمت خونه.

– خوبه، مشکلی پیدا کردی تماس بگیر مراقب خودت باش.

– چشم خداحافظ.

– خداحافظ.

ارتباط که قطع شد دلم گرفت. دلم واسه اشکان و شایان تنگ شده بود. با صدای راننده که می‌گفت «رسیدیم همین جاست» آهی کشیدم و پیاده شدم. و آن وقت بود که خودم را مقابل یک در سفید دیدم، با کلید بازش کردم و هردو وارد شدیم؛ یک حیاط نسبتاً بزرگ داشت با یک باغچه‌ی خیلی ناز پر از گل‌های رز سفید و شب‌بو بعد از ورود که خیلی مبهوت شده بودیم و حالا نوبت دیدن داخل ساختمان بود، وقتی وارد ساختمون شدیم دهنم واموند. اشکان واقعاً دیوونه بود، یک خونه‌ی خیلی قشنگ با شیک‌ترین وسایل. حتماً فکر کرده داره منو می‌فرسته خونه‌ی بخت! جای شایان خالی که بگه داداشت تبعیض قایل می‌شه... دوتا اتاق خواب با سه تا تخت داشت. اتاقی که بزرگ‌تر بود دو تا تخت داشت و اتاق کوچک‌تر تک تخته بود. به این فکر می‌کردم که ما دو نفریم پس چرا سه تخت این‌جا بود؟ مهم نبود از اشکان هیچ چیزی بعید نبود.

صدای موبایلم دراومد، شایان بود. گذاشتم یه ۶-۷ تایه بوق بخوره

فصل دوم

از قطار که خارج شدیم تا کسی درستی گرفتم و آدرس خونه‌ای رو که اشکان برامون اجاره کرده بود به‌راندن دادم. چون اشکان خیلی روی من حساس بود قبل از این که به شیراز بیایم خودش به شیراز آمده و در نزدیکی دانشگاه خانه‌ای برایم اجاره کرده بود. او همیشه مراقب من بود و مثل یک مادر روی حرکات من نظارت داشت و حالا که ازش دور شده بودم این وضعیت بدتر شده بود. شایان همیشه واسه این حساسیت دستم می‌انداخت و می‌گفت:

– تبسی جون قربونت برم اون لیوان آب رو نخوریا اول بده اشکان امتحان کنه یه وقت مهین جون توش مرگ‌موش نریخته باشه...

یا می‌گفت:

– تبسم اون بلوزتو بده اول اشکان بپوشه یه وقت پارچش بد نباشه پوستتو خراب کنه...

و من هم در اون مواقع با خونسردی می‌گفتم:

– من که می‌دونم دردت چیه! حسود هرگز نیاسود.

اونم کم نمی‌آورد و می‌گفت:

– کی حسوده؟ من؟ به تو حسادت کنم؟ من همه چیزم از تو سرتره

بعد جواب دادم:

— سلام.

— به به! سلام شاهزاده خانم عهد میرزا پر رو خان امیر صغیر، حال

شما؟

— این دیگه چه لقبیه؟

لحن شوخ شایان یک دفعه تغییر کرد و با صدایی بلند گفت:

— مرض! می داشتی ۱۰-۲۰ تا دیگه بوق بخوره بعد برداری من اگه

به مادر ناصرالدین شاه با اون همه فیس و افادهش زنگ می زدم زودتر

برمی داشت!

در حالی که می خندیدم گفتم:

— خوب حالا! نمی خواد این همه حالم رو بپرسی. لوس می شم.

— از این لوس تر دیگه چی می خوای بشی! حالا حال کوچولوی من

چه طوره؟

با حرص گفتم:

— کوچولو اون دوست کوتوله ی سیاه سوخته!

— خاک بر سر بی کلاست تبسم سیاه سوخته چیه؟ سبزه ی بانمک! این

رنگ پوست الان مده این روزها همه ی رنگ پریده های هم رنگ تو می رن

خودشونو از نقره به برنز تبدیل می کنن آخه کلاس داره.

— من که رنگ پوستم رو دوست دارم.

— بقال جون نگو ماست ترشه کسی ازت نمی خره ها!

— هه هه بی مزه.

— چه طوری خیارشور؟

— خوبم کدو تنبل، تو خوبی؟

— توپ توپم اصلاً از وقتی رفتی دانشگاه این حال من روز به روز بهتر

می شه.

— ||| این حرفت یادم می مونه تا بعد به اشکان بگم.

— ای بابا تو هم که تا یه چیزی می شه داداش آرنولد تو وسط می کشی،

مگه چی گفتم؟ گفتم از وقتی دانشگاه رفتی، خون گریه می کنم. توی همین

مدت کم از دوری تو چند مدل مرض گرفتم!

— پس من پا شم پیام تا نمردی.

سریع گفتم:

— نه نه اصلاً! فدای فداکاری تو. چرا خودتو به خطر بندازی؟ چشمم

کور، دندم نرم با همشون می سازم تو درستو بخون. یه وقت هوس نکنی

زود به زود به دیدنمون بیای ها! راه دوره! گرچه من شانس ندارم از دستت

خلاص بشم اما به هر حال خطرناکه دلواپست می شم.

با حرص گفتم:

— آره جون عمه ات!

— هرکی داره، من که ندارم.

— اشکان دور و برت نیست؟

— به! آبجی حرفا می زنی ها! ما بعد از ۴۰ سال گدایی شب جمعه که

یادمون نمی ره. من این حرف های قشنگ رو در خدمت اشکان خان،

نوه ی جلاد خان و نتیجه ی عزرائیل خان معروف که نمی زنم خواهر جون!

— خوب پس خدا حافظ زیاد حرف زدی.

— || قطع نکن کارت دارم.

— نمی خواد چرت و پرت می گی.

— باشه باشه سعی و تلاشمو می کنم که دیگه نگم خونه ات چه طوره؟

— تووووووپ! دو اتاق خوابه. شیک و لوکس!

— کوفت بشه ورپریده داداش بی معرفت منو می فرستاد خوابگاه، حالا واسه تو لوکس موکس می گیره؟ من راضی نیستم آه من بالاخره دامن شما خواهر و برادر از نسل شمرو می گیره.

— حسود!

— خودتی اصلاً بهتر! ایشالله که سالی یکبار مزاحم ما می شی از دستت راحتیم.

— به همین خیال باش!

— هستم جیگر! خوب من برم به کار و بارم برسم بای بای کوچولو!

— خودتی.

— حرص نخور می ترشی.

و بعد بوسه ای به گوشی تلفن زد که صداشو شنیدم و ارتباط قطع شد. از دست این شایان! بعد از جابه جا کردن وسایلم رفتم تا دوش بگیرم. بعدش هم رفتم توی اتاق دو تخته که دیدم آرام راحت خوابیده. منم بلافاصله دراز کشیدم و زود بیهوش شدم...

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که آرام بیدارم کرد شب شده بود. — بلند شو بریم خرید واسه شام باید یه کاری بکنیم.

از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم لباس پوشیدم. رو به آرام کرده و گفتم:

— تو نمی خواد بیای، کتری رو بذار روی گاز من می رم یه کمی نون و مواد غذایی بگیرم.

— پس زود بیا موبایلت رو هم ببر.

موبایلم رو به همراه کیف پولم برداشتم و از خونه بیرون رفتم. هوای

پاییز هوای خوبی بود. یه کم قدم زدم، سرکوچه که رسیدم یه نگاهی به اطراف انداختم. کمی اون طرف تر یه سوپرمارکت بزرگ بود.

رفتم کمی خرید کردم، البته همین یه کم خرید به قدری سنگین بود که نمی تونستم همشو با هم بلند کنم. با خودم گفتم:

— کاش به آرام هم می گفتم بیاد...

به زحمت از سوپر خارج شدم یه کم که راه رفتم خسته شدم و سیله هامو روی زمین گذاشتم و دستامو به هم مالوندم که دردش کم بشه.

خواستم دوباره برشون دارم که کسی از پشت سرم گفت:

— بذارید کمکتون کنم.

برگشتم و به مرد جوانی که روبه روم بود نگاه کردم چهره اش برام آشنا نبود مشکوک نگاهش کردم. از نگاهم خنده اش گرفت. در حالی که سعی می کرد فقط لبخند بزنه گفت:

— مگه دزد دیدید؟ چرا این طوری نگاه می کنید؟

در حالی که با ظن نگاهش می کردم گفتم:

— شما؟

لبخندی پر از وقار زد و گفت:

— یک بنده ی خدا.

به سردی نگاهش کردم و گفتم:

— من شمارو نمی شناسم آقا، مزاحم نشید.

بعد برگشتم و خواستم وسایل رو از روی زمین بردارم که سریع پیش دستی کرد و اونارو از روی زمین برداشت. بعد با جدیت نگاهم کرد و گفت:

— من نمی دونم خونتون کجاست شما حرکت کنید من هم همراهتون

می‌یام.

خواستم چیزی بگم اما چنان نگاه پر جاذبه‌ای کرد که بی اختیار سکوت کردم و راه افتادم. دایم مراقبش بودم چون فکر می‌کردم یا دزده یا مزاحم و هر لحظه منتظر حرکت ناشایستی بودم، اما او با متانت و بی تفاوتی همراه حرکت می‌کرد از این فکر آنقدر خیره نگاهش کردم که یکباره نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

— می‌شه این طور به من زل نزنید؟

سریع به خودم اوادم و نگاهم رو ازش گرفتم اما بعد از چند لحظه دوباره نگاهش کردم. صورت کشیده و مردانه‌ای داشت با چشمانی مشکمی که شب رو تداعی می‌کرد حالت جدی چشم‌هاش روی فرد مقابل تأثیر می‌داشت و خودش از نفوذ چشم‌هاش به خوبی آگاه بود. چرا که خوب متوجه شده بود وقتی عمیق نگاه کرد نتوانستم خودم را کنترل کنم و نگاهم رو به سختی از چشم‌هاش گرفتم و به سنگ‌فرش خیابون دوختم.

به حرف او مد و گفت:

— اهل شیراز نیستید، درسته؟

— بله.

دوباره گفت:

— اهل کجایید؟

— تهران...

سری تکان داد و گفت:

— این جا به اندازه‌ی تهران و شاید هم بیشتر خطرناکه، خصوصاً شب‌ها باید محتاط باشید.

به نیم‌رخش نگاه کردم و آهسته گفتم:

— به‌لهجه‌ی شما هم نمی‌خوره که شیرازی باشید.

بدون توجه به نگاه من به اطراف نگاه کرد و گفت:

— نیستم من هم اهل تهرانم.

دوباره نگاهش کردم. قد بلندش با سینه‌ای ستبر و ورزیده با قدم‌هایی محکم نشان از استواری و خوش‌استیلی هیکلش داشت. پیراهن آستین کوتاه چسبان به رنگ سبز یشمی با شلوار کتان سیاه پوشیده بود. دست راستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت. نگاهم به ساعتش که افتاد فهمیدم باید وضع خوبی داشته باشن، ساعت‌های سرامیکی با این مارک توی تهران واقعاً گرون بودن و من به دلیل علاقه‌ی اشکان به این نوع ساعت‌ها به خوبی اونا رو می‌شناختم.

جلوی در خونه تشکر کردم و زنگ در رو زدم تا آرام برای کمک بیاد.

وسيله‌ها رو ازش گرفتم و دوباره گفتم:

— واقعاً ازتون ممنونم اگه شما نبودید نمی‌دونم تا این جا چه بلایی سر

دست‌ها و کمرم می‌اومد.

سری تکان داد و گفت:

— کاری نکردم.

دوباره به ساعتش نگاه کرد.

قبل از این که خدا حافظی کنه گفتم:

— من اسم شمارو نمی‌دونم.

همون موقع آرام در رو باز کرد و با دیدن اون مرد با تعجب به من نگاه

کرد. سپس سلامی کرد و وسایل رو از دستم گرفت و به داخل حیاط رفت.

نگاهش کردم که دیدم اون هم داره مستقیم نگاهم می‌کنه. چشم‌هاش

تموم وجود آدم رو کندوکاو می‌کرد؛ نگاهم رو ازش گرفتم و به کفشام

چشم دوختم. با صدایی زنگ دار گفتم:

— کیارش فروزش هستم.

سرم رو بلند کردم و دوباره نگاهش کردم. بعد از لحظه‌ای نگاه کردن گفتم:

— تبسم؟

با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

— شما از کجا می‌دونید؟

به‌گردنم نگاه کرد که باعث شد من هم نگاه کنم. گردنبندم که اسمم روش حک شده بود از مانتوم بیرون اومده بود. لبخندی زدم و گفتم:

— تبسم آریان‌پور.

بدون این‌که لبخند بزنه گفتم:

— خوشبختم.

ناخودآگاه لبخندش توی لحظه‌ی برخوردمون توی ذهنم نقش بست. چه‌قدر لبخندش قشنگ بود و چه‌قدر چهره‌ی مردانه‌اش رو جذاب می‌کرد گونه‌های چال شده‌اش اولین چیزی بود که توی لبخندش به چشم می‌اومد! آن‌قدر غرق فکرم بودم که گفتم:

— خوابیدید؟

به‌خودم اومدم و گفتم:

— چیزی گفتید؟

با خشونت نگاهم کرد و گفتم:

— می‌دونید ساعت چنده؟ بفرمایید داخل. جالب نیست این وقت شب

این‌جا بایستید.

آهسته زیرلب گفتم:

— بداخلاق!

و بعد خداحافظی کردم و داخل رفتم، خواستم دررو ببندم که صدام کرد.

— خانم آریان‌پور، تبسم خانم.

برگشتم و نگاهش کردم یکی از نایلون‌ها که روی زمین بود رو جلوم گرفت و گفتم:

— اینو فراموش کردید.

نایلون رو گرفتم اخماشو باز کرد و چهره‌اش باز شد. بعد آهسته گفتم:

— هنوزم بد اخلاقم؟! خداحافظ.

و بدون این‌که منتظر پاسخ من بماند رفت. چه گوش‌های تیزی داشت!

چند بار زیرلب تکرار کردم: کیارش، کیارش... و بعد شونه‌ای بالا انداختم و داخل خونه رفتم. آرام منتظر بودم تا وارد شدم سؤال پشت سؤال: اون مرده کی بود؟ می‌شناختیش؟ چرا اون‌جا ایستاده بود؟ چه کارت داشت؟ وسایل دست اون بود؟...

اوووفی کردم و گفتم:

— آاه آرام! چه خبرته؟ عین مادر بزرگا! صبر کن الان واست می‌گم بذار

لباسامو در بیارم.

سپس به سمت اتاقم رفته و در حالی‌که آن چشم‌های افسون‌گر رهایم

نمی‌کرد لباسم را عوض کرده و وارد آشپزخانه شدم و پشت میز نشستم

آرام دو تا لیوان چای ریخت و پشت میز نشست. همه چیز و واشش

تعریف کردم آرام لحظه‌ای فکر کرد و گفتم:

— بهتره به‌اشکان بگی.

— اشکان خودش فردا پس فردا پیداش می‌شه.

آرام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— ما هنوز آبی که پشت سرمون ریختن خشک نشده اشکان می‌خواد بیا؟ مگه بیکاره دختر! فکر نکنم.

لیوان رو نزدیک لبم بردم و گفتم:

— می‌گی نه نگاه کن.

صبح روز بعد هردو راهی دانشگاه شدیم؛ محیط خوبی بود و مقررات و قوانینش به‌سختی و سنگینی دبیرستان نبود. اولین کلاس‌م خیلی عالی بود استاد برنا مرد میان‌سالی بود که شوخ‌طبعی اون زبان‌زد دانشجوها بود. من خیلی ازش خوشم اومد همون‌جا با پریسان آشنا شدم. دختر خوش‌مشرب و بامزه‌ای بود مثل من سال اولی بود و تک دختر خانواده. تنها یک برادر بزرگ‌تر از خودش داشت از همان روز اول دوستش داشتم و به‌دلم نشست. سبزی چشم‌هاش با پوست سفید و صافش تناسب عجیب و قشنگی داشت اون کم‌کم یکی از بهترین دوستان من و آرام شد. روز اول دانشگاه را به‌خوبی سپری کرده بودیم و این روال تا یک هفته ادامه داشت هر روز رأس ساعت می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، درس‌ها تازه شروع شده بود و با این‌که من بیشتر ساعاتم کلاس داشتم اما هنوز سنگینی بار درسی را حس نمی‌کردم.

اون روز قرار بود پریسان هم به‌همراه ما به‌خونمون بیا. طی این یک هفته که دانشگاه شروع شده بود هیچ روزی به‌اندازه‌ی اون روز خسته کننده نبود. در رو باز کردم و هرسه وارد شدیم اما تا چشمم به‌در باز ساختمون افتاد با حیرت به‌آرام نگاه کردم اونم متحیر بود. آهسته گفتم:

— تو مگه صبح دررو قفل نکردی؟

— چرا قفل کردم اما حالا...

آرام به‌سرعت به‌سمت ساختمون دوید من خشکم زده بود و همان‌جا ایستاده بودم پریسان دستم‌رو گرفت و حرکت داد، اما صدای جیغ آرام باعث شد هردومون بدویم و وارد ساختمون بشیم. با ترس به‌آرام نگاه کردم و گفتم:

— چی...

حرف در دهنم موند و با تعجب به‌اشکان که به‌در اتاق تکیه داده بود و به‌من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد خیره شدم؛ انگار دنیارو بهم داده بودن به‌آرام نگاه کردم که دستش روی قلبش بود اما چهره‌اش از خوشحالی شکفته شده و می‌خندید. کیفم‌رو انداختم زمین و به‌سمت اشکان دویدم. چنان بغلش کردم که هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد دو سه سالی می‌شد که ندیدمش. اشکان سرمو بوسید و سلام کرد با خجالت سلام کردم. با مهربونی گفت:

— خوبی؟

سرم‌رو بالا بردم و به‌جفت چشم‌های عسل‌یش نگاه کردم و گفتم:

— الان عالیم، دلم برات تنگ شده بود.

محکم‌تر بغلم کرد و گفت:

— منم همین‌طور.

بعد دستم را گرفت و روی مبل نشوند. یک‌دفعه یادم افتاد که پریسان و آرام هم اون‌جان. اشکان طبق معمول اصلاً اهمیت نداد فقط نگاهش به‌من بود. ادب حکم می‌کرد که پریسان رو معرفی کنم از جام بلند شدم و رفتم جلو و دست پریسان رو گرفتم و به‌اشکان گفتم:

— اشکان با دوست جدید من آشنا شو، پریسان.

پریسان در حالی که به‌اشکان لبخند می‌زد سلام کرد.

اشکان به سردی پاسخ داد و با چشم غره‌ی من گفت:

— از آشنایتون خوش بختم.

پریسان باز هم لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. رو به پریسان گفتم:

— حتماً متوجه شدی که اشکان برادرمه، دکتر اشکان آریان‌پور.

پریسان نمی‌دونم چش شده بود که فقط لبخند می‌زد. اشکان رو به من گفت:

— خانم، خانما من این همه راه نیومدم که از من دوری کنی! و

به فاصله‌ی بین من و خودش اشاره کرد.

به پریسان تعارف کردم بشینه احساس می‌کردم دستپاچه است. تعارفم

رو رد کرد و درس رو بهونه کرده و نگاه کوتاهی به اشکان انداخت و

خدا حافظ آرامی گفت و رفت. اشکان هم زیر لب جوابش رو داد. دنبال

پریسان رفتم و تا جلوی در بدرقه‌اش کردم. بعد هم با حرص اوادم توی

هال و کنار اشکان نشستم.

قبل از این که حرفی بزنم اشکان گفت:

— من سرد نبودم، خشک نبودم، بی‌احساس نبودم، خیلی هم رفتارم

عالی بود.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

— وای دیدم که چه عزیزم جانمی می‌کردی!

— من عمراً واسه هم جنسای تو غش و ضعف کنم.

بعد با مهربونی دستمو گرفت و گفت:

— من همین که تورو دارم سلطان جهانم.

دستم از دستش بیرون آوردم و گفتم:

— آخه تا کی؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه زنت نه خواهرت، اشکان

منطقی باش تو باید یه کمی انعطاف نشون بدی.

با حالتی عصبی دستشو به صورتش کشید و گفت:

— تبسم! خواهش می‌کنم. چون تازه از راه رسیده بود و دلم

نمی‌خواست سربه‌سرش بذارم سکوت کردم. بعد از چند لحظه آرام با ۳

تا جای اومد و روبه‌روی ما نشست اشکان نگاهی به لیوان‌ها کرد و به میل

تکیه داد. خواست حرفی بزنه که آرام یکی از لیوان‌ها رو برداشت و با یک

عذرخواهی به اتاق خودش رفت.

اشکان وقتی نگاه سرزنش‌بار من رو دید، گفت:

— این بار من نه کاری کردم نه چیزی بهش گفتم، خودت شاهد بودی.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. اشکان برگشت و به در بسته نگاه

کرد. بعد پرسید:

— حالا چش بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

— مگه واسه مهمه؟

خندید و گفت:

— راستش نه! واسه این که دوباره سرزنشم نکنی پرسیدم.

با استیصال نگاهش کردم و گفتم:

— نمی‌تونستی حالشو پرسی؟

نگاه اشکان رفته رفته جدی شد و با سختی تمام به من نگاه کرد و

محکم و قاطع گفت:

— نه.

— چرا؟

— لزومی نداشت.

– اشکان! تو دکتر این مملکتی، ادب این حکم رو می‌کرد، دلیلت چیه؟

– نه برادرشم، نه پدرش، نه شوهرش، هیچ نسبتی باهاش ندارم.
– باید فقط باهاش نسبت داشته باشی؟ تو تا حالا حال کدوم یکی از دخترهای فامیل رو پرسیدی؟ تورو خدا اشکان! تو حتی درست و حسابی اونا رو نمی‌شناسی.

– واسم اهمیتی نداره که بشناسم. دخترا همشون مثل همین.

– اشکان! من هم دخترما!

– من تورو بزرگ کردم خوب می‌دونم چه قدر با اونا فرق داری، هیچ وقت خودتو با اونا مقایسه نکن، تو جواهری.

بحث با اشکان بی‌فایده بود. اون همیشه حرف خودشو می‌زد و عجیب این‌که من نمی‌تونستم اونو قانع کنم اما اون می‌تونست. در حالی که حق با من بود!

آخر شب بعد از شستن ظرف‌ها از جام بلند شدم تا به‌اتاق برم که اشکان گفت:

– کجا؟

– بخوابم.

– منم او مدم.

– کجا؟

– کنار تو.

– نمی‌شه!

– چرا؟

– آرام تویه اتاق منه.

اشکان با بی‌تفاوتی و با صدایی که می‌دونستم می‌خواد به‌گوش آرام برسه گفت:

– می‌تونه بره اتاق کناری!

– اشکان!

اشکان به‌سردی گفت:

– من می‌رم دوش بگیرم. بهش بگو تا اون موقع فرصت داره اون اتاق و تخت منو خالی کنه.

قبل از این‌که بتونم چیزی بگم وارد حموم شد و در رو بست.
ای خدا!!!!!! حالا چی کار کنم؟ مسلماً اگر به‌آرام می‌گفتم ناراحت می‌شد منم بودم ناراحت می‌شدم. از طرفی می‌دونستم اشکان حرفش جدیه و اصلاً هم از حرفش نمی‌گذره.

سرخورده وارد اتاق شدم که دیدم آرام داره وسایلشو جمع می‌کنه.

– کجا؟

– اتاق کناری.

– آرام من...

اجازه حرف زدن نداد و گفت:

– مهم نیست.

– آرام!

سرشو بلند کرد و چشماشو به‌من دوخت. توی چشم‌هاش برق اشکو می‌دیدم. خدای من!

سریع جلو رفتم و بغلش کردم و زمزمه‌وار گفتم:

– معذرت می‌خوام متأسفم.

چیزی نمی‌گفت می‌دونستم خیلی ناراحته و دلش شکسته البته حق